



۲۰ داستان برای نوجوانان



عبدالرحمان اونوق - فرهاد حسین زاده - محمد حمزه زاده
عبدالرحمان دیه جی - شهرام شفیعی

..... ۶۶

..... ۶۷

.....

.....

..... ۶۸

فهرست



..... ۵۷

..... ۶۱

..... ۶۱

..... ۱۱

من فکر می کنم

نوشته شهرام شفیعی

.....

.....

..... ۵۱

..... ۲۷

..... ۴۵

..... ۵۵

..... ۶۹

در نوجوانی

نوشته شهرام شفیعی

..... ۲۷۲

..... ۶۵۲

آنها از آتش نمی ترسند

نوشته شهرام شفیعی

..... ۸۱

..... ۶۱

..... ۸۷

۷. آنها از آتش نمی ترسند ۹۹
۸. پیرمرد و مرغابی ۱۲۹

سورتک

نوشتهٔ عبدالرحمن اوتق

۹. سورتک ۱۳۷
۱۰. فرق بوغون ۱۵۳
۱۱. چوپان ۱۶۵

سمفونی حمام

نوشتهٔ فرهاد حسن‌زاده

۱۲. سمفونی حمام ۱۷۵
۱۳. کفش‌های عزیز ۱۸۷
۱۴. نقطه چین ۱۹۹

سگ من آقجا

نوشتهٔ عبدالرحمان دیه‌جی

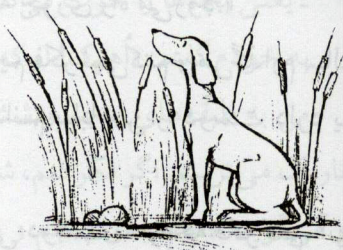
۱۵. دریای خونین ۲۱۷
۱۶. سگ من آقجا ۲۳۳
۱۷. می‌خواهم درس بخوانم ۲۵۹

پر تقال خونی

نوشتهٔ محمد حمزه‌زاده

۱۸. شاهینی با نقاب آبی ۲۷۵
۱۹. پر تقال خونی ۲۹۵
۲۰. تسویه حساب ۳۲۷

من فکر می‌کنم



من وقت زیادی برای فکر کردن دارم. خیلی فکر می‌کنم. بعضی وقت‌ها آن قدر فکر می‌کنم که خسته می‌شوم. آن وقت، فکر می‌کنم که چطور فکر نکنم. خانه ما، طبقه هشتم یک آپارتمان است. یعنی آخرین طبقه. و من حق ندارم پایم را از خانه بیرون بگذارم. چون ممکن است زیر ماشین بروم یا با بچه‌های همسایه دعوا کنم. اینها را "مامان" می‌گوید. اما من تابستان‌ها دعوا نمی‌کنم. چون در تمام هشت طبقه ساختمان ما، دو تا "بچه" هست و آنها هم برادرند و اگر با یک کدامشان دعوا کنم، جفتشان با من قهر می‌کنند. اینجا مثل مدرسه نیست که اگر با یکی قهر کردم، با یکی دیگر دوست بشوم. کاش مدرسه‌ها زودتر باز می‌شدند!

من به خیلی چیزها فکر می‌کنم. به خیلی چیزها هم فکر نمی‌کنم. مثلاً، دیگر دوست ندارم به اسباب‌بازی‌هایم فکر کنم. "بابا" می‌گوید: «حق ندارم دل و

روده اسباب بازی هایت را بیرون بیاوری.»

می گوید: «اسباب بازی برای بازی کردن است. نه برای اینکه پیچ هایش را باز کنی و هرچه تویش هست، بریزی بیرون!»

وقتی این حرف را می زند، توی دلم می گویم: «چقدر می توانم راه رفتن این ماشین پلیس را نگاه کنم؟ می خواهم بفهمم چه جوری راه می رود.»

برای همین است که دیگر به اسباب بازی هایم فکر نمی کنم و می گذارم سالم بمانند. اصلاً کاری به کارشان ندارم. اما نمی دانم بابا من را دوست دارد یا اسباب بازی ها را.

من به همسایه هایمان هم فکر نمی کنم. یعنی دوست ندارم که فکر کنم. آنها که طبقه اول تا سوم را گرفته اند، می گویند: «بچه های این ساختمان فقط بلدند یک مداد بردارند و در و دیوار را خط خطی کنند و سر و صدا راه بیندازند. اصلاً بچه به چه درد می خورد؟!»

حالا خوب است خودشان کارخانه مدادسازی دارند و اینجا هم به اصطلاح، دفتر کارشان است! اگر ما نباشیم چه کار می خواهند بکنند؟!

باز اینها که خوبند. آقای دکتر را بگو که مطبخ طبقه چهارم است. اگر یکروز بخواهی از روی نرده راه پله ها لیز بخوری؛ یا روی پله ها، با کفش "تق تقی" مادرت راه بروی و از شانس بد، آقای دکتر، با کیف سیاه و سبیل قهوه ای و کفش سفیدش از آنجا رد بشود، گوشت را می گیرد و تکان تکان می دهد و چشم هایش را - مثل اینکه آفتاب به آنها تابیده باشد - جمع می کند و می گوید: «وای، اگر شما چند تا بچه هم توی این ساختمان نبودید چقدر خوب بود!»

یکبار که سرما خورده بودم و دماغم گرفته بود، مادرم گفت: «پسرم، می برمت

پیش آقای دکتر.»

گفتم: «نه.»

گفت: «چرا؟ او متخصص کودکان است.»

- یعنی چه؟

- یعنی بچه ها را خوب می کند.

به خودم گفتم: «آهوک! او که از بچه ها بدش می آید؟!»

من به طبقه های پنجم و ششم هم فکر نمی کنم. چون از جاهای خالی و تاریک می ترسم. اگر فکر کنم، شب خوابم نمی برد. بابا همیشه مسخره ام می کند و می گوید: «طبقه های پنجم و ششم، بهترین جاهای این ساختمان هستند. تویشان پر از یخچال و تلویزیون و بخاری است.»

من می دانم که آنجا پر از جنس است. اما جایی که آدم نباشد، خالی است و جایی که خالی باشد مرا می ترساند.

امروز، وقتی بیدار می شوم، یک کمی گریه می کنم. مامان و بابا دارند صبحانه می خورند. مامان می گوید: «حتماً باز جایش را خیس کرده. خرس گنده امسال کلاس دوم است!»

شلوارم را نگاه می کنم. خیس نیست. پس برای چی دارم گریه می کنم؟ ... زود می فهمم. حوصله ام سر رفته. چیزی برای فکر کردن ندارم. مامان می گوید: «بیا صبحانه بخور، عزیزم.»

مامان از بس عجله دارد، یادش می رود بگوید صورتم را بشویم. آخر مادرم منشی آقای دکتر است و صبح تا ظهر کار می کند. البته یکی - دو بار می آید به من